



## حج ناتمام

### به جای مادر، پیراهن خونینش برگشت

بین مادر گهواره دراز کشیده بود و ما را تماشا می کرد و انگار فهمیده بود چه لحظاتی را می گذرانیم! سکوت را شکستم و شروع کردم به صحبت کردن؛ مادر جان! آمده ام برای پابوسی شما و حالیت طلب کردن. مادر نگاهی عمیق به صورت انداخت و گفت: لا حول ولا قوت الا بالله العلی العظیم. من دوباره گفتم: مادر عزیزم! اگر خداوند باری تعالی مرا به فیض عظمای شهادت نائل کرد لطفاً از پسر من رضا که بیست و یک روز بیشتر سن ندارد خوب مراقبت کنید و او را به خوبی بادین و قرآن و احکام شرعی آشنا کنید. مادر خوبم خودتان خوب می دانید جبهه و جنگ تمام لحظاتی که مخاطره انگیز است و مرگ بیشتر به من نزدیک است... سرم را که بالا آوردم صورت مادر خیس اشک بود من هم همراهی شروع کردم اشک ریختن؛ مادر به قد قامت نگاه می کرد و آه حسرت از ته دل می کشید. تا آن زمان چنین حالتی از او ندیده بودم، نگاه هایش بوی جدایی می داد؛ حسن ندیدن تاروز قیامت، ناگهان خودم را بی اختیار به پاهای مادر انداختم و شروع کردم به بوسیدن، بعد دستهای پر مهر و محبتش را بوسیدم و حالیت طلبیدم. حرف هایم که تمام شد مادر خیلی منقلب شده بود؛ با گریه مرا در آغوش کشید و گفت: پسر من از تو راضی ام و امیدوارم که خدا هم از تو راضی و خشنود باشد. اصغر جان! اگر خدا خواست و تو شهید شدی می خواهم به من قول بدهی فردای قیامت مرا شفاعت کنی و از من فراموش نکنی. من افتخار می کنم که نزد جدم رسول الله صلی الله علیه و آله یک فرزندم را فدا کرده و تقدیم اسلام کنم تا آن حضرت مرا مادر شهید خطاب کنند. حقیقتاً دلم نمی آمد خدا حافظی کنم ولی چاره ای نداشتم. برای آخرین بار دست مادر را بوسیدم و سمت در حرکت کردم. مادر با صدای بلند گفت: برو پسر! خدا یار و یاورت باشد. می خواستم در حیاط راباز کنم که دوباره با صدای بلندتر صدازد: اصغر! اصغر! اگر پدرت را در جبهه دیدی سلام مرا به او برسان و بگو زندگی به ما بزند که از حال و احوالش با خبر باشیم. من در یک مرخصی شهری پیام مادر را به پدر رساندم و بعد هم در عملیات خیبر به اسارت دشمن درآمدم.

### مادر، چه غریبانه رفتی تواز این خانه

طبعاً مادر و پسر پس از چنین وداعی، شور و شوقی وصف ناپذیر برای دیدار دوباره هم دارند اما در اینجا شور و شوق دیدار پس از هفت سال فراق، باشنیدن خبر شهادت مادر به آه حسرت تبدیل می شود. آقای موسوی شرح می دهد: «پس از آزادی، وقتی به مشهد رسیدم، به این نیت که خانواده شوکه نشوند، مستقیماً به خانه نرفتم و شب را در پادگان امام رضا (ع) گذراندم غافل از اینکه خانواده توسط دوستانم مطلع شدند و بین الطلوعین به پادگان آمدند. برادران بزرگم، قاسم آقا و اکبر آقا و شوهر خواهر مان محمد آقا بودند؛ اما خبری از پدر و مادر نبود. وقتی علت را جویا شدم، برای اینکه حواسم را پرت کنند، همسر و فرزندم را نشانم دادند. بعد هم گفتند بهتر است به خانه برادرم بروم و استراحت کنم و آماده باز دیدهای مردم شوم. در خواب عمیق بودم که ناگهان خواهرم پتوی روی صورتم را کنار زد. چشمان او همه اطرافیان پر از اشک بود اما به سرعت اشکشان را پاک کردند و مرا به حرم بردند. بین راه پرسیدم، پدر کجاست؟ گفتند تهران است تا جنس بیاورد. از مادر پرسیدم، گفتند به سوریه رفته است. بعد از بازگشت از حرم استقبال مردمی، به خانه که رسیدیم و می خواستم برای خانم ها صحبت کنم، تا بابت نبود مادرم عذر خواهی کرده باشم، مجلس به

این آزاده رنج دیده در وصف حال و هوای خانواده و محله پس از شنیدن خبر شهادت مادرش می گوید: برادر بزرگم همراه خاله ها برای شناسایی و تحویل پیکر پاک مادر عازم تهران شدند اما بین راه آرزوی کردند کاش خبر شهادت درست نباشد و مسافرشان به سلامتی از سفر برگردد. اما بعد از اینکه در سردخانه با پیکر بی جان و خون آلود مادر رو به رو می شوند که از شدت جراحات و کبودی قابل شناسایی نیست، به ناچار خبر را باور می کنند! آن هم در شرایطی که تنها دو ماه از شهادت پسر خاله ام گذشته بود. کاروان اعزامی خانواده برای شناسایی مادر، با لباس های خونین او به مشهد میر می گردد و فرزندان دور پیراهن جمع شده آن را می بوسند و می گیرند. با مشخص شدن شهادت مادر، مجلس تر حیم گسترده ای برپا شد و بعد از دو روز پیکر مطهر مادر به زادگاهش رسید اما روز تشییع جنازه پدر از مدینه تماس گرفت و خواست مادر را دفن نکنیم تا او بیاید و برای آخرین بار با همسرش وداع کند. طی ۲۰ روزی که تا بازگشت پدر طول کشید، رفت و آمد اقدار مردم از راه دور و نزدیک به خانه ادامه داشت. هادی طفل خردسال مادر، هنوز هوای مادر در سر داشت و هر خانی وارد خانه می شد خوب به صورت و ظاهرش نگاه می کرد به امید آن که شاید یکی از آنان مادرش باشد. بعضی وقتها خم می شد و چادر بعضی از زنهارا از صورتشان کنار می زد و به دنبال مادر دوست داشتنی و محبوبش می گشت.

### آخرین وداع مادر و فرزند

آقای موسوی که در ۱۸ سالگی برای همیشه با مادر وداع کرده و در ۲۵ سالگی که به خانه برگشته، به جای مادر، مزار او را در آغوش کشیده، آخرین دیدارش را اینگونه توصیف می کند: «دیمه سال ۱۳۶۲ بود که برای آخرین خدا حافظی نزد مادر رفتم؛ ابتدا در سکوت، خوب به سیمای ماه گونه اش نگاه کردم تا دلم آرام و قرار واقعی پیدا کند. اما او که احساسات مادرانه اش قوی تر بود، خوب فهمید که در دلم چه می گذرد، هادی کوچولو، برادر کوچکم

همه پرسنل بیمارستان از ریاست تا پرستاران، به محض اینکه متوجه شدند مادر شهید شده است، به خانه ما آمده اند و مانند کسانی که مادرشان را از دست داده اند، می گیرند

نحوی به هم ریخت که گویا مصیبت سختی برایشان خوانده اند؛ دلیلش را نفهمیدم تا اینکه نزدیک ظهر، دایی ام کنارم نشست و شروع به صحبت کرد که طی این سال ها چه کسانی از اقوام فوت شده اند تا اینکه نوبت به مادر رسید. حال خودم را نمی فهمیدم. در همین حین پدرم هم وارد شد و من به احترامش سینه خیز جلورفتم و پایش را بوسیدم. دو روز بعد هم توانستیم برویم بهشت رضا و همین که میکروفون را دست من دادند که صحبت کنم، تنها چیزی که به ذهنم رسید این بیت بود که «مادر، چه غریبانه رفتی تواز این خانه / هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه».

بایادآوری آن لحظات جانکاه و اینکه پدر هم پنج سال پیش به رحمت خدا رفته است، بغض آقای موسوی می ترکد.

### بی بی طاهره، به روایت پرسنل بیمارستان هاشمی نژاد

وی در ادامه به فعالیت های اجتماعی مادر شهیدش اشاره و خاطرنشان می کند: «منزل ما دقیقاً روبه روی بیمارستان شهید هاشمی نژاد کوی طلاب قرار داشت و مغازه پلاستیک فروشی پدر هم کنار خانه بود. با توجه به اینکه ابتدای پیروزی انقلاب، اجناسی مانند پلاستیک جات بر اثر کمبود، سهمیه ای بود، مادر به بهانه رسیدگی به بیماران محروم و ارائه پلاستیک جات مورد نیاز بیمارستان، رابطه خوب و صمیمی با رئیس و پرسنل بیمارستان برقرار کرده بود، تا جایی که نایلون و سفره تمام پرسنل بیمارستان و منزلشان از مغازه ما تأمین می شد و حتی اگر بعضی همسایه ها از سهمیه شان نمی خواستند استفاده کنند، به آنان پیشنهاد می داد سهمی شان را به کارمندان بیمارستان واگذار کنند. مادر همچنین به جنگ زدگان آواره جنگ تحمیلی که در قسمت غربی بیمارستان زندگی می کردند، توجه خاصی داشت. برای همین گویا آنان و همه پرسنل بیمارستان از ریاست تا پرستاران، به محض اینکه متوجه شدند مادر شهید شده است، به خانه ما آمده اند و مانند کسانی که مادرشان را از دست داده اند، می گیرند. آقای دکتر سامی راد، رئیس وقت بیمارستان که با کمک همکارانش آسایشگاه محراب خان را به بیمارستان تبدیل کرده بود، می گفت «بی بی جان یک زن به تمام معنا بود. حتی به خانم دکترهای ما روحیه می داد. داروی طب سنتی که خودش از هفت قلم گیاهان دارویی درست کرده بود، برایم می آورد که به بیماران می دادم و به سرعت خوب می شدند». خانم عظیمی، صندوق دار بیمارستان هم در مجلس تر حیم مادر، از توجه او به مردم تعریف می کرد و اینکه در دوران بارداری، مادر به او خیلی رسیدگی کرده است. مادر به او گفته است «دخترم شما چون کارمندی ممکن است خودت وقت نداشته باشی این گونه کارها را انجام دهی. من به شمار رسیدگی می کنم تا موقع کار روحیه بهتری داشته باشی و به مردم بیشتر کمک کنی». یکی دیگر از پرستارهای گفت: «این مادر، مادر این خانواده نبود، بلکه مادر همه بود؛ ایشان از مریض های بی کس و تنها مثل یک پرستار، نه اشتباه گفتم از پرستار بالاتر، بلکه مثل یک مادر مراقبت می کرد، شناس و ناشناس برایش فرقی نداشت و به همه اقدار حتی اهل تسنن کمک می کرد».

### اهتمام ویژه شهیده به فعالیت های انقلابی و مبارزه با طاغوت

وی در پایان با اشاره به اهتمام ویژه مادر به مبارزه با طاغوت و فعالیت های انقلابی، خاطره آخرین تظاهراتی را که به صورت خانوادگی در آن حضور داشتند، این گونه روایت می کند: «۱۲ دی ماه ۵۷ مردم مشهد مقدس قرار بود تظاهرات بزرگی برپا کنند مادر تا متوجه این جریان شد، به ما بچه ها گفت «امشب باید زود بخوابیم؛ چرا که روز مهمی در پیش است». پرسیدم چرا مردم این همه تظاهرات می کنند؟ مگر چه چیزی از شاه می خواهند که او به مردم اعتنایی نمی کند؟ گفت «شاه می خواهد مردم از علمای اسلام فاصله بگیرند و به حرف های او گوش دهند و به طرف آمریکا و کفار تمایل پیدا کنند. این اختلاف نظر علما و مردم با شاه، او را ناراحت کرده است. به همین خاطر ما به تظاهرات ادامه می دهیم تا شاه و ایادی آمریکایی را از بین ببریم، ان شاء الله...».

### بیش از پسر ها، هوای عروس هایش را داشت

سید غلام رضا شریفی، خواهرزاده و همسر بی بی طاهره در حج نیز که گفتگوی ما در منزل وی انجام شد، می گوید: «من با خاله شهیدم تنها پنج سال تفاوت سنی داشتم. خیلی مرا دوست داشت و بیشتر خانه ما بود. بسیار خوش معاشرت و میهمان دوست بود. هر کاری را که از دستش ساخته بود، برای دیگران انجام می داد. در خانواده نیز بیش از پسر ها، هوای عروس هایش را داشت. آخرین بار که او را دیدم، جلوی خانه بود که برای خدا حافظی با مادرم آمده بود؛ از جلوی من با بختی رد شد و گفت «از تو خدا حافظی نمی کنم؛ چون آنجای منیمت». اما آنجا هم تا بعد از شهادت و رسیدن به ایران او را ندیدم و همان آخرین دیدار مان شد.